

خواستگاری یا خرید

محدثه کریمی

دارد با خود می‌گوید: عجب دختر زرنگی، می‌توانم برای خرید و کارهای روزمره‌ام از او کمک بگیرم و گه‌گاهی عینکش را روی بینی‌اش جابه‌جا می‌کند. مادر داماد احساس می‌کرد چه لطف بزرگی در حق من کرده که به خواستگاریم آمده. خاله داماد هم چنان به جزئیات صورتم خیره شده بود که انگار داشت مرا با دختر خودش مقایسه می‌کرد. خواهر داماد به لباسم زل زده بود و دلش می‌خواست

آدرس بوتیکی که لباسم را از آنجا خریده‌ام از من بپرسد. بعد از تیرباران نگاه‌ها، بازپرسی شروع شد. حالا مجبور بودم مانند متهمین ردیف اول پاسخگوی سوالات بی‌سروته و تکراری که همه خواستگارهای قبلی هم پرسیده بودند باشم.

گویی که برای خرید یک وسیله برقی به فروشگاه آمده‌اند و دارند در مورد کارایی و مرغوبیت و مدت گارانتی آن از فروشنده سؤال می‌کنند. بعد هم باید‌ها و نباید‌ها و شرط و شروطها را مطرح کردند که ما می‌خواهیم عروسمان فلان کارها و رفتارها را انجام دهد و فلان کارها و رفتارها هرگز نباید از او سر بزند و بعد هم تعریف و تمجید از طول و عرض فامیل باصالت و پسر یکی یکدانه کاکل زری‌شان.

آخر سر نمی‌دانم کدام قطعه این وسیله (!) مورد پسند حضرات بدسلیقه قرار نگرفت که بعد از چند ساعت چانه‌زدن بی‌هیچ توضیحی بساطشان را جمع کرده، زحمت را کم کردند. تنها چیزی که نصیب من شد این بود که چند ساعت از وقت مفید و بارزش عمرم از دست رفت و مانند کالاهای پشت ویترین مغازه‌ها - البته مغازه‌های لوکس - باید منتظر خریدار بعدی باشم. خوب این فقط یک نمونه‌اش بود؛

خواستگاران که به جای ایمان و اخلاق و صداقت و هنر دختر، فقط روی قیافه و لباس و وضعیت مادی او و خانواده‌اش تکیه می‌کنند. با این وصف، شما هم به من حق می‌دهید که نسبت به این جور خواستگاری‌ها احساس خوبی نداشته باشم!

من برخلاف اکثر دخترها نسبت به کلمه خواستگاری احساس خوبی ندارم. می‌پرسید چرا؟! صبر کنید الان برایتان توضیح می‌دهم. همین چند شب پیش بود که چهارتا خانم برای خواستگاری من آمده بودند. یکی از آنها مادر داماد و یکی دیگه خاله‌اش بود. خانمی هم که از همه مسن‌تر و کنجکاوتر بود، مادر بزرگ و آن یکی هم که از همه جوان‌تر بود، خواهر شاخ شمشاد تشریف داشتند. آنها با هزار ناز و افاده با یک جعبه شیرینی که معلوم نبود آن شیرینی‌های خشک و بی‌مزه را از کدام قنادی خریده بودند، بدون دسته گل وارد شدند. مادرم از دست خواستگاران که دسته گل نمی‌آورند خیلی عصبی و ناراحت می‌شود و می‌گوید آنها که به خود زحمت نمی‌دهند به گل فروشی بروند و بابت یک‌دسته گل پول خرج کنند، پس چطور انتظار دارند که من دختر دسته گل‌م را دو دستی تقدیم آنها کنم! افراد فامیل خواستگار هم مانند سربازهای آماده به خدمت همگی ردیف روی میله‌های کنار هم نشستند تا در مواقع لزوم بتوانند در مسائلی مانند رنگ و قیافه و قد و بالا و خانواده عروس با هم مشورت، پی‌پی‌ج یا غیبت کنند و در دسترس هم باشند.

طبق رسم و رسومات همه ایرانی‌ها با سینی چای وارد سالن پذیرایی شدم و سلام کردم. سینی چای را جلوی مادر بزرگ گرفتم. بعد از برداشتن چای گفت دخترم من قند دارم، قند رژیمی ندارید؟! مادر داماد یا همان مادر شوهر دستم را رد کرد و مغرورانه گفت من چای نمی‌خورم. جناب خاله هم با بی‌میلی چای را برداشت. فقط عجیب بود که خواهر داماد با لبخند از فنجان چای من استقبال کرد. خلاصه بعد از تعارف چای روبه‌روی آنها کنار مادر نشستم. همه آنها ساکت بودند و تیرهای نگاهشان را بی‌امان به سمت من رها می‌کردند و هر چند لحظه یکبار لبخندی که نمی‌دانم مفهومش تحسین بود یا چیز دیگه، گوشه لب‌هایشان نقش می‌بست. از نگاه مادر بزرگ فهمیدم که